

فصل اول

آمریگو بوناسرا در دادگاه جنایی شماره سه نیویورک به انتظار عدالت نشست، به انتظار انتقام از مردانی که آن طور بی‌رحمانه به دخترش آسیب رسانده بودند، چون سعی کرده بودند به او تجاوز کنند.

قاضی، مردی هیکل‌دار، آستین‌های ردای سیاهش را بالا زد، گویی می‌خواست با دو جوانی که پشت نیمکت ایستاده بودند دربیفتد؛ صورتش سرد از نفرت و قدرت بود. در این میان یک چیز سر جایش نبود. آمریگو بوناسرا آن را حس می‌کرد، اما نمی‌فهمید چیست.

قاضی با تندی گفت: «شماها مانند بدترین مجرمان رفتار کردید.»

آمریگو بوناسرا با خودش گفت: «البته، البته، مانند حیوانات، حیوانات.»

دو جوان، با صورت‌های تازه‌اصلاح‌کرده و موهای براق‌شان حالتی شرمنده به خود گرفتند و سرشان را به نشانه شرمساری پایین انداختند.

قاضی ادامه داد: «شماها مثل حیوانات وحشی رفتار کردید و شانس آوردید که به آن دختر بیچاره تجاوز

جنسی نکردید، وگرنه بیست سال حکم زندان به‌تان می‌دادم.»

قاضی مکثی کرد. زیرکانه، چشم‌هایش را در پشت ابروهای قهوه‌ای‌رنگ پرپشتش به آمریکا بوناسرا دوخت که صورتش در هم رفته بود و سپس به سمت پوشه گزارش‌ها در جلوی پایین انداخت. اخمی کرد و گویی که خلاف میل طبیعی‌اش راضی شده، شانیه‌هایش را بالا انداخت. دوباره به حرف آمد و گفت: «اما به خاطر جوانی‌تان، به خاطر نداشتن سابقه، به خاطر خانواده‌های خوب‌تان و به خاطر اینکه قانون به دنبال انتقام نیست، شما را به سه سال زندان تعلیقی محکوم می‌کنم.»

این تنها تجربهٔ چهل‌سالهٔ آمریکا بوناسرا در برگزار کردن عزاداری حرفه‌ای بود که از بروز خشم و نفرت بر چهره‌اش جلوگیری کرد. دختر جوان زیبایش هنوز در بیمارستان بود، با فکی شکسته که به وسیلهٔ سیم نگه داشته شده بود. حالا این دو حیوان آزاد می‌شوند؟ همه‌اش یک بازی بود. او والدین خوشحال را تماشا کرد که بچه‌های عزیزشان را در آغوش گرفتند. آه، همهٔ آن‌ها خوشحال و خندان

بودند...

بغض و نفرت گلوی بوناسرا را فرا گرفت. دندان‌هایش را به هم فشرد. دستمال جیبی سفیدش را بالا آورد و روی لبانش گذاشت. هنگامی که دو جوان راحت از پشت سرش رد شدند، چنین حالتی داشت. آن‌ها با اعتماد به نفس و بی خیال رد شدند، لبخندزنان و بدون اینکه حتی نگاهی به او بیندازند. بدون اینکه کلامی بگویند اجازه داد بگذرند و دستمال نوی سفید را بر دهانش فشرد.

حالا والدین آن حیوانات آمدند. دو مرد و دو زن هم‌سن و سال خودش، اما با سر و وضع و ظاهری بیشتر آمریکایی. آن‌ها به او با شرم نگاهی انداختند، اما در نگاه‌شان چیز عجیب دیگری نیز بود، حس پیروزی!

بوناسرا بالاخره اختیارش را از دست داد. به سمت آن‌ها خم شد و با صدایی شکسته فریاد زد: «شما گریه خواهید کرد همون‌طور که من گریه کردم. من شما رو به گریه می‌اندازم همون‌طور که بچه‌هاتون منو به گریه انداختند.»

دستمال حالا روی چشمانش بود. و کلامو کلان‌شان

را مانند یک گروه درهم‌تنیده کوچک به جلو راندند: دو مرد جوان در محاصره آنها، گویی به قصد مراقبت از والدین‌شان به عقب خیره شده بودند که یک مأمور تنومند با سرعت جلو آمد و راه خروج ردیف بوناسرا را سد کرد، هر چند نیازی نبود.

آمریگو بوناسرا در تمام طول زندگی‌اش در آمریکا به نظم و قانون اعتقاد داشت و این به نفعش نشده بود. اما حالا، با اینکه مغزش مملو از نفرت و رؤیای خرید یک اسلحه و کشتن آن دو جوان بود و فکر این کار تا جمجمه‌اش نفوذ کرده بود، به همسر هنوز گیجش رو کرد و توضیح داد: «اون‌ها ما رو به مسخره گرفتند.»

زن مکشی کرد و سپس بدون اینکه از عواقب جوابش ترسی به خود راه دهد گفت: «برای اجرای عدالت باید جلوی خان کورلئونه زانو بزنیم.»

در سوئیت مزین هتلی در لوس‌آنجلس، جانی فانتین همانند هر شوهر معمولی دیگری در موقعیتی مشابه، مست و مملو از غیرت و حسادت بود. روی کاناپه‌ای قرمزرنگ دراز کشیده بود و

لاجرعه از بطری نوشیدنی اش می نوشید، سپس مزه دهانش را در سطلی از آب و یخ تازه می کرد. ساعت چهار صبح بود و او مشغول پروراندن رؤیاهای مستانه کشتن زن هرزه اش بود، هنگامی که به خانه باز می گشت، اگر به خانه باز می گشت. دیروقت تر از آن بود که به زن اولش زنگ بزند و حال بچه هایش را بپرسد و حالا که از نظر شغلی هم در موقعیت خوبی نبود، نمی خواست به دوستانش زنگی بزند. زمانی بود که آن ها با تماس او مملو از شادی و افتخار می شدند، حتی در ساعت چهار صبح. اما حالا دیگر برای آن ها خسته کننده بود. فکر اینکه در طی دوران ترقی شغلی اش، مشکلاتش بزرگ ترین ستارگان زن آمریکا را مجذوب می کردند، بر لبانش لبخندی آورد.

جرعه ای دیگر از بطری نوشیدنی اش خورد و صدای چرخیدن کلید را توی قفل در توسط همسرش شنید. به نوشیدن ادامه داد تا او وارد اتاق شد و روبه رویش ایستاد. بسیار زیبا بود، آن صورت همانند فرشته اش، چشمان سرزنده اش، هیکل شکننده از ظرافت اما خوش فرمش. روی پرده سینما